

ای. ال. دکتروف

---

بیلے  
بابتگدیت

نجف دریابندری

تہران، بہار ۱۳۹۷

حتم نقشه‌اش را کشیده بود چون وقتی با ماشین وارد بارانداز شدیم کشتی حاضر بود، موتورش هم کار می‌کرد و آب شبتاب را تورودخانه می‌چرخاند، که غیر از آن هیچ نوری نبود چون ماه نبود، چراغ برق هم توانا قکی که رئیس بارانداز بایست نشسته باشد روشن نبود، تو خود کشتی هم نبود، چراغ‌های ماشین ما هم البته روشن نبود، اما هر کسی جای هر چیزی را می‌دانست. وقتی هم آن ماشین پا کار دگنده رفت رو سرازیری اسکله می‌کی راننده طوری با ترمز می‌راند که تخته‌ها جنب نمی‌خوردند، وقتی هم جلو ورودی کشتی نگه داشت درهای ماشین باز شده بود و بو و دختره را همچین هل دادند بالا که تو آن تاریکی سایه‌شان هم هیچ جا نیفتاد. هیچ مقاومتی هم نکردند، من فقط سیاهی یک آدمیزاد به چشمم خورد، همین، تنها چیزی هم که شنیدم شاید صدایی بود که آدم وحشت‌زده از خودش درمی‌آورد، آن هم وقتی که دست یک آدم دیگری غیر از خودش روی دهنش باشد. درهای ماشین بسته شد و ماشین غرش‌کنان راه افتاد رفت و هنوز یک دقیقه نگذشته بود که کشتی داشت از اسکله دور می‌شد. کسی به من نگفت نیا،

من هم پریدم روی عرشه کنار نرده ایستادم، البته دل تو دلم نبود، اما خب بچه زرنگی بودم، این را خودش گفته بود، اهل چیز یادگرفتن بودم، حالا می فهمم عاشق آن قدرت بی پیرش بودم که هیچ کس مثل خودش ازش سر در نمی آورد، عاشق آن خطرش بودم، به هر آدمی یک نگاه می انداخت در یک چشم به هم زدن کلکش کنده بود، همه اش برای همین بود، برای همین بود که حالا من آنجا بودم، برای همین بود که دلم غنچ می زد که گفته بود من بچه زرنگی هستم، چون که دیوانگی اش راست راستی خطرناک بود. از این گذشته من خوش خیالی بچه ها را داشتم، از بس سرتق بودم خیال می کردم هر وقت خواستم می توانم بزنم به چاک از چنگش دربروم، خودم را از میدان خشم و فهمش بیندازم بیرون، چون می توانستم هر وقت لازم شد از دیوار راست بالا بروم، تو کوچه ها جیم بشوم، از پله های اضطراری جست بزنم پایین، روی هره پشت بام تمام خانه های دنیا برقصم. آخر بچه زرنگی بودم من، این را خودم پیش از او فهمیده بودم، اگر چه وقتی او هم گفت دلم قرص تر شد، دیگر شدم مال او. ولی خب، آن وقت ها فکر این چیزها نبودم، فقط یک جور زرنگی داشتم که می توانستم هر وقت لازم شد به کار بزنم، یعنی فکر هم نبود، فقط یک جور غریزه بود که برای روز مبادا پس کله ام کمین کرده بود، وگرنه چرا باید وقتی آن باریکه آب شبتاب زیر پاهام داشت گشاد می شد به آن راحتی از روی نرده جست بزنم تو کشتی دور شدن خشکی را تماشا کنم، آن هم با آن بادی که از آن شب سیاه می آمد می خورد به چشم هام و آن جزیره پر از چراغ که جلو روم داشت می آمد بالا، عین کشتی اقیانوس پهای بزرگی که دارد می گذرد و مرا جا می گذارد، توی چنگ آن گانگسترهای خونخوار دوره و زمانه ما. دستوری که به من داده بود ساده بود، گفته بود هر وقت به تو نگفته اند چه کار باید بکنی شش دانگ حواست را جمع کن و از هیچ چیزی غافل نشو. البته به این عبارت نگفته بود، ولی حالیم کرده بود که باید همیشه خدا

در هر حالی که هستم چشمم را باز و گوشم را تیز کنم، حالا چه در حال عشق باشم چه در حال خطر یا چه می دانم خفت و خواری و فلاکت، گفته بود از کوچک ترین لحظه ای نباید غافل بشوی، حتی اگر لحظه آخر عمرت باشد. خلاصه حتم داشتم نقشه این کار را کشیده، هر چند آن خشم آنی مخصوص خودش هم توش بود، طوری که خیال می کردی فکر این کار همین الان سر ضرب به سرش زده، مثل آن روزی که آن بازرس اداره ایمنی را خفه کرد و برای محکم کاری کله اش را هم به زمین کوبید، درست بعد از لبخندی که برای قدردانی از لیاقتش در کسب و کار تحویلش داده بود. من که هرگز همچین چیزی ندیده بودم، لابد راه های پاکیزه تری هم هست، ولی این کار را هر جور بکنی کار مشکلی است: ترتیب کار او این بود که هیچ ترتیبی نداشته باشد، فقط یکهو جیغ کشید و خیز برداشت، دست هاش را بلند کرد و تمام هیكلش را انداخت روی آن بدبخت مادر مرده و با چنان ضربه ای زدش زمین و سوار شد روش که گفتم لابد کمرش هم شکست، کسی چه می داند، بعد هم زانو هاش را گذاشت رو بازوهای آن یارو، هپرو کرد گلوش را گرفت، هر دو سستش را زور داد تو خرخره اش، بعدش هم که زبان یارو زد بیرون و چشم هاش چرخید بالا کله اش را دوسه بار کوبید زمین، عین نارگیلی که بخواهی بشکنی.

این را هم بگویم، همه شان لباس شب تن شان بود، با پایون مشکی و پالتو مشکی با یقه پوست بره و شال گردن سفید. شاپوی دودی اش هم از وسط تا خورده بود، عین مال رئیس جمهور، یعنی کلاه آقای شوئنس را می گویم؛ پالتو و کلاه بوکه هنوز تورخت کن باشگاه آویزان بود، چون که آخر آن شب پنجمین سال شرکت آبجوشان را تو باشگاه امباسی جشن گرفته بودند، پس معلوم است نقشه همه چیز را کشیده بود، حتی صورت غذا هم جزو نقشه بود، فقط بو عوضی فهمیده بود و برداشته بود این دختر خوشگله آخریش را هم با خودش آورده بود، این طور که من دستگیرم